■ روزنـامه فرهنگی، اجتمـاعی صبـح ایـران ■ صاحب‌امتیاز: سازمان صداوسیمای جمهوری اسلامی‌ایران ■ نخستین موسسه فرهنگی مطبوعاتی کشور دارای گواهینامه بین‌المللی ISO9001:2008

جام جم

■ شاپا: ISSN۱۷۳۵-۳۶۳۷
■ پایگاه اطلاع‌رسانی: www.jamejamdaily.ir
■ پست الکترونیکی: info@jamejamdaily.ir

■ تهران، بلوار میرداماد، جنب مسجد الغدیر، شماره ۱۲۹
■ تلفن: ۲۳۰۰۴۰۰۰ - ۰۲۱ ■ دورنگار تحریریه: ۲۲۲۲۶۲۵۲
■ سازمان شهرستان‌ها: ۴۵۸۹۷ ■ کد پستی: ۱۹۱۱۶۱۸۴۱۳
■ امور مشترکین: ۴۴۲۰۲۹۳۰ ■ سازمان آگهی‌ها: ۴۹۱۰۵۰۰۰
■ پیامک: ۳۰۰۰۱۱۲۴۰ ■ روابط عمومی: ۲۲۲۶۲۱۴۲
■ چاپ: به‌صورت همزمان در تهران و شهرستان‌ها (چاپخانه‌های روزنامه جام‌جم)

چهارشنبه ۱۰ مهر ۱۳۹۸ | ۳ صفر ۱۴۴۱ | ۲۰ صفحه | سال بیستم - شماره ۵۴۹۳ | استان تهران و البرز ۲۰۰۰ تومان - دیگر استان‌ها ۱۰۰۰ تومان | Wednesday - 2019 October 2

حدیث روز: کافی

امام محمد باقر(ع)

ثواب صله رحم، سریع‌تر از هر کار خیری به انسان می‌رسد.

پلک احساس: شهریار

بیگانه شد به غیر تو هر آشنای راز
هر چند آشنا همه بیگانه تو بود

امروز در تاریخ:

- کشته شدن (کلنل محمدتقی خان پسیان) در خراسان (۱۳۰۰ ش)
- عملیات سوسنگرد و آزادسازی بستان و سوسنگرد (۱۳۵۹ ش)
- برگزاری سومین انتخابات ریاست جمهوری و انتخاب آیت‌ا... خامنه‌ای به این مقام (۱۳۶۰ ش)
- درگذشت رضا خندان، بازیگر سینما و تلویزیون (۱۳۸۹ ش)
- زادروز گاندی، رهبر بزرگ و بانی استقلال هندوستان (۱۸۶۹ م)

اوقات شرعی:

اذان ظهر: ۱۱/۵۴ — غروب آفتاب: ۱۷/۴۷
اذان مغرب: ۱۸/۰۶ — نیمه‌شب شرعی: ۲۳/۱۲
اذان صبح (فردا): ۴/۳۷ — طلوع خورشید (فردا): ۶/۰۰

پیش‌بینی آب و هوا پنجشنبه

تهران	اهواز	اردبیل	بجنورد	سمنان	سنندج	گرگان	یزد
۲۸ / ۱۹	۴۴ / ۲۵	۲۳ / ۸	۲۳ / ۷	۲۹ / ۱۷	۳۳ / ۱۰	۲۹ / ۱۷	۳۲ / ۱۷

حکمت ۳۰: نهج‌البلاغه

خدا چنان پرده‌پوشی کرده که پنداری تو را بخشیده است.

خودنویس

تفنگ دسته نقره‌ام را فروختم

حامد عسکری
شاعر و نویسنده

نحیف بود و استخوانی با صورتی تکیده و چشم‌هایی عمیق و غمی که نمی‌دانی از کجا آب می‌خورد. از همان صبحی که زیر پل چوبی رفتم دنبال کارگر، مهرش به دلم نشست. به رغم دیگر کارگرها که چند نفرشان، بفرما نزده پریدند توی ماشین، عقب ایستاده بود و شرمگین و مغرور نگاهم کرد. بقیه را تاراندم و صدایش کردم گفتم سه ماه بازسازی خانه ام را می خواهم انجام بدهم. یکی می خواهم که به موقع بیاید و به موقع برود و غذا و جای خوابت هم با من.

هیچ نگفت دو دستش را گذاشت روی چشمش گفت روز اول رایگان و بعدش سه روز کار می کنم راضی بودی ادامه می دهیم و راضی نبودی یاعلی. قیمت مزد هر روز را تعیین کردیم و دست دادیم و سوار شد. انصافا عالی بود. تقریبا همه کاری هم ازش برمی‌آمد. هم توی تخریب و هم توی بازسازی. خوش سلیقه و حرف گوش کن بود. برایم تعجب بود. شب‌ها می‌نشستیم به گپ و گفت و از هر دری سخنی. از ظلم طالبان می‌گفت و جنایت‌هایشان. از کودکی اش. از آرزوهایش. از زنش که راکت هواپیما بُخارش کرد. دستمزدش را که می‌دادم، نه چیزی می‌خورد و نه چیزی می خرید با حداقل‌ها خودش را سیر می کرد. می‌گفتم: غلام چرا؟ می‌گفت: کاکایم را طالبان کشته. قاتلش را شناخته‌ام و می خواهم پول جمع کنم یک کلاشینکف بخرم بروم سروقتش.

این خشم مقدس را نمی فهمیدم. خونخواهی در رگ و ریشه شرقی مردم است. اما نه در این حد. می ترسیدم دستمزدش را بدهم. ولی خب چاره ای نبود.

خون باخون شسته می‌شود گاهی هنوز... کار با غلام تمام شده بود و روزی که می رفت گفتم غلام نکن. تفنگ نخر... نکش... و خندید و گفت: کار ساختمان تو نیست که گوش کنم، کار خودم است می روم و می کشم. غلام رفت و خاطره شد و دیگر ندیدمش. شش سال گذشت. تا همین دو روز پیش. یک چرخ دستی دستش بود و یک عالمه هویج و بادمجان و کاهو و چند دسته شاداب جعفری را جایی می برد. خط و خبر گرفتم و از هر دری صحبتی شد، گفت توی یک هتل کار می کند. مامور آوردن خریدهای آشپزخانه هتل است. بعدش دل دل کردم و با اضطراب پرسیدم غلام کشتی؟ گفت کی؟ گفتم قاتل کاکایت را؟ گفت: نه مهندس نکشتم. به یکی از قوم‌هایم عاشق شدم مردش شدم. در ورامینم. اوضاع به خیر است... اولاد در راه دارم... جانم تازه شد بغلش کردم و بعد کلی حرف، خداحافظی کردیم... غلام با چرخ پر سر و صدایش از من دور می شد و به این فکر کردم که زن بخش اول زندگی است و مرد اول مردگی... خانم آقا غلام، غلام خیلی مرد زخم خورده و عزیزی است. خیلی کاکایش را دوست داشت. شما را هم حتما خیلی دوست دارد. خیلی ممنونم از شما که دل آقا غلام ما را بردید و نگذاشتید دستش به خونی سرخ شود. خیلی ممنون که حالا باید برس به دست بگیرد و چند وقت دیگر موهای دختر یا پسرش را شانه کند. خانم آقا غلام خیلی حواستان به دل غلام باشد. ای کاش خانم آقا غلام امروز فقط امروز توی ورامین به دلش بیافتد و روزنامه بخرد و این ستون را بخواند. ای خدا...

کافه میرداماد

گفت‌وگو با عباس محبی، بازیگر طنز تلویزیون و برنامه صبح جمعه با شما در رادیو

«جانعلی» غمگین است

طاهره آشیانی
روزنامه‌نگار

تا پیر نشده‌اید، چند روز، چند ماه بنشیند یک گوشه و شدید به این دوران فکر کنید، منظورم این نیست به دوره‌ای فکر کنید که جسم‌تان دیگر توانایی ندارد کارهایتان را انجام دهد و مغزتان هم خسته‌تر از آن چیزی است که راه‌های جدید را به شما نشان دهد تا بتوانید با چالش‌های زندگی روبه رو شوید و آن‌قدر امیدوارتان کند تا بتوانید تاب بیاورید. چشم‌هایتان هم آن‌قدر کم‌سو شده که حتی نیم‌متر آن‌طرف‌تر را نمی‌بیند چه برسد به آن دور دورها.

بله پیری از رگ گردن به همه ما نزدیک‌تر است! و اگر برایش برنامه نداشته باشیم، بدجوری در تله‌اش گرفتار می‌شویم. بی‌حوصلگی، افسردگی و غمگینی از اولین عوارض سالمندی و پیری است. آنهایی که دوران جوانی و میانسالی را با کار کردن سپری کرده‌اند، وقتی به ۶۰ سالگی رسیده و از کار بازنشسته می‌شوند، احساس می‌کنند زندگی به پایان رسیده و دیگر هیچ انگیزه‌ای برای ادامه زندگی ندارند. کار به بخش مهمی از زندگی آنها تبدیل شده که بدون آن می‌میرند. اگر رمان «مردی به نام اُوه» را خوانده باشید، این بی‌انگیزگی و تمام شدگی بعد از پایان کار را به خوبی احساس می‌کنید، اُوه حتی مرگ همسر خود را که عاشق او بوده، تاب می‌آورد اما روزی که به او می‌گویند دوران کاری‌اش تمام شده و باید جای خود را به جوان‌ترها بدهد، دیگر هیچ انگیزه‌ای برای زندگی ندارد.

خنده‌هایی که عمیق نیست

راستش دیروز که به عباس محبی، بازیگر رادیو که او را با شخصیت جانعلی می‌شناسیم و در دهه ۶۰ و اوایل ۷۰ برای خودش برو بیایی داشت و بیشتر مردم ایران ترانه عمله دَسته دَسته، همه یَک جا نشَسته، او را می‌خواندند، تلفن کردم تا در روز جهانی سالمند با او هم‌صحبت شوم، فکرش را هم نمی‌کردم که عباس محبی با همه آن سرخوشی و دلخوشی که از او سراغ داشتم تا این اندازه غمگین باشد. ۶۵ سالش است و آن‌قدر هنوز پیر نشده که ناتوان باشد. اما صحبت‌مان که گرم شد و سر دردل‌هایش که باز شد فهمیدم که «دلش دیگر زنده نیست» دلش غمگین است و خنده‌هایش دیگر آن‌قدر عمیق نیست که روبه راهش کند.

محبی اول گفت‌وگو از حال خوبش می‌گوید، این که سرحال است و شب‌ها که کوچه و خیابان‌ها خلوت است، می‌رود دوچرخه‌سواری و روزها یک ساعتی حرکات کششی انجام می‌دهد که بدنش روی فرم باشد. کارش را هم دوست دارد و هفته‌ای چند ساعت می‌رود برای ضبط برنامه صبح جمعه با شما و بقیه وقتش را هم صرف نوشتن می‌کند و همین حالا که به او تلفن کرده ام در حال نوشتن نمایشنامه‌ای است که تصمیم دارند با یکی از دوستانش آن را روی صحنه ببرند.

اما این ظاهر ماجراست. محبی گلایه دارد، از روزگار گله‌دارد و از دنیای هنر که افتاده دست جوان‌ها و دلال‌ها و دیگر برای او و هم‌نسلان او جایی نگذاشته است. می‌گوید: سینما، تلویزیون وتئاتر دیگر جایی برای ما نیست. دلال‌ها و اسپانسرها همه جا را گرفته‌اند و می‌گویند سبک کار ما دیگر قدیمی شده و برای مردم جذابیت ندارد. مایی که روزی روزگاری در رادیو و همین برنامه صبح جمعه با شما از دردها و زخم‌های مردم می‌گفتیم، آن‌هم با زبان طنز که مهم‌ترین و تاثیرگذارترین زبان دنیاست.

بی چراغ به راه نیفتیم

محبی دلش زنده نیست، چون کار ندارد، کارش کم شده، بیشتر اوقات خانه‌نشین است، شده شبیه «اُوه». اگر این رمان را خوانده‌اید که حتما می‌دانید درباره چه شخصیتی می‌نویسم و اگر نخوانده‌اید، بخوانیدش، آن‌وقت یاد می‌گیریم چطوری با آدم‌هایی که احساس می‌کنند با پایان کارشان به آخر خط رسیده‌اند هم‌راهی کنیم تا دوباره حس زندگی در آنها جوانه بزند.

راستش به ما یاد نداده‌اند که برای مراحل مختلف زندگی برای هر روز زندگی برای هر ماه و هرسالش برنامه داشته باشیم که اگر داشته باشیم، بازنشستگی و کار کم دلیلی نمی‌شود که چراغ دلمان هم کم‌سو شود.

از محبی می‌پرسم وقتی جوان بودید برای این روزها برنامه ریزی کردید؟

می‌گوید: راستش فکر نمی‌کردیم روزگار و شرایط کار آن‌قدر عوض شود که برای ما جایی نماند. یادم هست آن زمان که جانعلی در اوج بود، روزی به دیدار یکی از هنرمندان و بازیگران به‌نام و چهره رفتم. به‌من گفت: تا توی بورس هستی و می‌توانی پول در بیاوری، خانه‌ای بخر که چند سال دیگر بی‌خانمان نشوی. آن وقت فکر نمی‌کردم، پیش‌بینی و حرفش درست از کار دربیاید. البته به حرفش گوش دادم و خانه‌ای خریدم وگرنه الان باید خانه به دوشی را هم تحمل می‌کردم. به‌جز رادیو در یک جای دیگر هم کار می‌کردم که از آنجا هم بازنشسته شدم. خیلی کار بدی بود که قانون بیکار کردن بازنشسته‌ها اجرایی شد و آن‌هم درست برای ما که هنرمندیم و از گذشته‌های دور گفته‌اند که هنرمند بازنشسته نمی‌شود. کار هنر که تمامی ندارد! اتفاقا هر چه پخته‌تر می‌شوی و باتجربه‌تر، بهتر و بیشتر می‌توانی در زمینه هنر فعالیت کنی. به نظرم مدیران رادیو می‌توانند با ما همراهی کنند. مثلا یک اتاقی از اتاق‌های ساختمان شهدای رادیو را به ما اختصاص بدهند تا آنجا بشود پاتوق ما که هفته‌ای یک بار دور هم جمع شویم و با هم گپی بزنیم یا درباره برنامه‌های هنری صحبت کنیم یا حتی برنامه تولید کنیم.

دوباره یاد رمان مردی به نام اُوه می‌افتم. به محبی می‌گویم: خب چرا این دورهمی‌های دوستانه را بیرون رادیو نمی‌گذارید، بروید کافه یا سفر؟

می‌گوید: ای بابا؛ به هر کی تلفن می‌کنی که می‌آیی برویم بیرون؟ یا مشغول نگهداری از نوه‌اش است یا همسرش حال ندار است یا خودش مریض است.

می‌گویم: خودتان نوه ندارید؟ می‌گوید: نه. دو پسر دارم که هیچ‌کدام ازدواج نکرده‌اند. می‌گویم: با همسرتان بروید سفر. می‌گوید: بد فکری نیست اما او هم می‌گوید: ما مدام با هم هستیم، حالا دو نفری برویم سفر که چه بشود؟ سفر دسته‌جمعی خوش می‌گذرد!

می‌گویم: کاش سازی یاد بگیرید یا زبان جدید. دنیایتان رنگ تازه‌تری می‌گیرد.

می‌گوید: می‌دانید افسوس چه را می‌خورم؟ از وقتی جوان بودم دوست داشتم نواختن یک ساز را یاد بگیرم اما امروز و فردا کردم. اگر بلد بودم ساز بزنم الان حالم خیلی بهتر بود...

نمی‌دانم این گپ و گفت کوتاه تلفنی چقدر حال عباس محبی را بهتر کرد، خودش می‌گفت شما بنویسید شاید شرایط کار برایمان مهیا شود! اما من دوست دارم آقای محبی برود دنبال آرزوی قدیمی‌اش، برود ساز زدن یاد بگیرد و دنیایش را رنگی دیگر بزند و دوباره بخندد. عمیق بخندد و از خانه بیرون بزند. خانه‌نشینی بی‌برنامه و بی‌هدف آدم را پیر می‌کند...

مقطع حساس کنونی

حکایت از هر دست که بدهی از همان دست می‌گیری

امید مهدی‌نژاد
طنزنویس

در سرزمین هندوستان، در یك ظهر پاییزی زن و شوهری مشغول خوردن ناهار بودند. ناگهان صدای در منزل برخاست. زن به داخل حیاط رفت و پرسید: کیه کیه این‌وقت روز؟ صدایی از پشت در گفت: من مرد فقیری هستم، گرسنه‌ام. آیا ممکن است به من مقداری غذا بدهید؟ زن به درون خانه بازگشت تا مقداری غذا بردارد و به مرد فقیر بدهد. شوهر گفت: ولش کن. زن گفت: مردی فقیر و گرسنه است. شوهر گفت: من زحمت می‌کشم و کار می‌کنم تا غذا برای خوردن داشته باشیم. آن‌وقت هرکس در خانه را زد غذای‌مان را برداریم و به او بدهیم؟ زن گفت: برای یك لقمه غذا سر من منت می‌گذاری؟ مرد گفت: برو بابا ایکبیری. به این ترتیب بگومگوی زن و شوهر بالا گرفت و کار به فحاشی به یکدیگر و خواهر و مادر یکدیگر و ضرب و شتم و قهر و دعوا و دادگاه و محضر کشید و پس از چند هفته زن و شوهر از یکدیگر جدا شدند. چند ماه بعد زن با مرد دیگری ازدواج کرد و مجدد راهی خانه بخت شد. در یك ظهر پاییزی که زن و شوهر مشغول خوردن ناهار بودند، ناگهان صدای در منزل برخاست. مرد به داخل حیاط رفت و گفت: کیه کیه در می‌زنه؟ صدایی از پشت در گفت: مرد فقیری هستم. گرسنه‌ام. آیا ممکن است به من مقداری غذا بدهید؟ مرد به درون خانه برگشت و به زن گفت تا مقداری غذا بردارد و به مرد فقیر بدهد. زن مقداری غذا در ظرفی ریخت و به دم در رفت تا به مرد فقیر بدهد. بعد از چند دقیقه به داخل خانه بازگشت درحالی‌که چشمانش پر از اشك بود. شوهر از او پرسید: ای زن، چطور شده؟ زن گفت: می‌دانی این مرد فقیر کی بود؟ شوهر گفت: نه. زن گفت: شوهر سابقم بود که به فقر و فلاکت و نداری افتاده بود. مرد گفت: حالا که این‌طور شد می‌دانی من کی هستم؟ زن گفت: نه. شوهر گفت: من همان مرد فقیری هستم که به در خانه تو و شوهر سابقت آمدم و به من غذا ندادید. زن گفت: خیلی عجیب است. درست است که نتیجه می‌گیریم از هر دست بدهیم از همان دست می‌گیریم. اما تو چطور طی چند ماه پولدار شدی؟ او چطور طی چند ماه فقیر شد؟ منطق روایت شبیه فیلم‌های هندی نیست؟ شوهر گفت: طبیعی است. اینجا هند است. سپس خندیدند و به خوردن غذا مشغول شدند.

توجیه دیپلماتیك

دیروز خبری در شبکه‌های اجتماعی منتشر شد که مدعی بود:

خبرنگار شبکه فونیکس چین قبل از مصاحبه با سرلشکر باقری توجیه می‌شود که در سفارت جمهوری اسلامی ایران باید پوشش مطابق با قوانین ایران را رعایت کند و سپس برای مصاحبه مقابل عالی‌ترین مقام نظامی ایران بنشیند.

سفارت هر کشور جزو خاک آن کشور محسوب می‌شود و افراد موظف به رعایت قوانین آن کشورند.

زنانه‌ترین هتل دنیا

هتل سام دونا در مایورکا (شرق اسپانیا) در حالی برای اولین بار درهای درخشان شیشه‌ای خود را به روی مشتریانش باز کرد که مطلقا هیچ مردی اجازه استفاده از این هتل را ندارد.

به گزارش فرادید، این هتل دارای استخر، اسپا، تراس روی پشت بام، دکوراسیون مینیمالیستی مدرن و گزینه‌های غذای سالم است و درهای آن به روی تمام زنان (۱۴ سال به بالا) باز است. جوآن انریك کپلا، رئیس هتل‌های سام درباره این هتل گفت: این شرکت پس از نظرسنجی متوجه شد تعداد زیادی از زنان تصمیم به سفر به تنهایی یا در گروه‌های زنانه دارند.

این واقعیت که ترس از آزار و اذیت از طرف مردان یك عامل تعیین‌کننده در انتخاب هتل برای تعطیلات از سوی زنان است ما را تشویق به ساخت هتلی کاملا زنانه کرد.

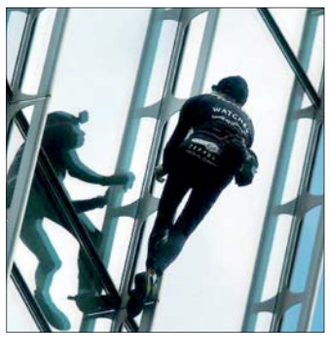

صعود مرد عنکبوتی از برج ۱۵۳ متری

آلن روبر، مرد عنکبوتی ۵۷ ساله فرانسوی، باچابکی از نمای آسمانخراش اسکایپر بالا رفت، اما وقتی پایین آمد پلیس در انتظارش بود. او که ممنوعیت صعود از آسمانخراش‌ها را نادیده می‌گیرد بارها به اخلال در نظم عمومی متهم شده است. به گزارش ایلنا، فقط ۲۰ دقیقه وقت لازم بود تا آلن روبر، این دیوارنورد کوچك‌اندام و چالاك، از نمای برج اسکایپر در فرانکفورت بالا برود؛ صعودی خطرناك به ارتفاع ۱۵۳ متری آن هم بدون هیچ ابزار ایمنی. وقتی به بام برج رسید، با خیال راحت به پایین خرامید. تماشاچیان با سر و گردنی بالا گرفته، نظاره‌گر این شیرین‌کاری مهیج بودند؛ اما پای مرد ماجراجو که به زمین رسید، بازداشت شد.

زیر سایه تاک

علی رئوف

می‌گویند یاقوت خوب را یا از معادن افغانستان می‌آورند یا آفریقا. کارشناسانی که درک‌شان از دنیا حسی است می‌گویند این یاقوت سختی‌اش از آن یکی بیشتر است پس مرغوب‌تر است. نمی‌دانم چرا هیچ کدام از دانشمندان معیارشناس درک شهودی ندارند! به قول ادبیات‌خوان‌ها با چشم دل نمی‌بینند. درک شهودی که داشته باشند می‌فهمند در دل سخت سنگ عمل آمدن توفیر دارد با زیر سایه تاک بزرگ شدن. درک شهودی حکمت و ادبیات تعریف بلندی از عمل آمدن تاک دارد. این روزها دستان مردم کردستان که خوشه خوشه یاقوت کبود را از سایه تاک جمع می‌کنند، این معنی بلند حکمت را می‌شناسند.

برس سرد

عکس: مهر

جام جم
ضمیمه رایگان امروز
نیازمندی
استان‌های قم، اصفهان البرز و کرمانشاه
ویژه‌نامه‌های استانی
آذربایجان و البرز